

## فصل صد و سوم

### اتاق مشترک

اما قبل از آنکه گو مانگ بتواند حرفش را تمام کند، مو شی محکم دستی را که به سمتش دراز شده بود، پس زد.

«.....»

لبخند روی لبهای گو مانگ خشکید. برقی نامحسوس از عمق چشمان آبی اش گذشت، اما سریع ناپدید شد و دوباره آن لبخند خونسرد و گستاخانه اش را بر لب نشانده.

«دلخور شدی؟»

مو شی حرفی نزد، با سختی احساساتی که در شرف انفجار بود را سرکوب کرد و خصمانه به گو مانگ نگریست.

حالت چهره اش در آن لحظه همچون سگ وفاداری بود که از سمت صاحبش آسیب دیده، اما گریه ای را نیز یادآور می شد که روی دمش پا گذاشته اند. غم و تهدید در آن چهره استخوانی و سفیدش ظاهر شد. اشک در چشمانش حلقه زده بود اما همچنان غرور خود را حفظ کرده و همانطور که دندانهای سفیدش را به هم میسایید، با خشم و درد و در حین حال تکبر، متقابلاً به گو مانگ خیره مانده بود.

بعد از مدتی طولانی، چنانچه سعی در مخفی کردن لرزش صدایش داشت، با ملایمت گفت: «معلومه که باور می کنم. من مثل تو نیستم که نسبت به همه چیز بی تفاوت باشم.»

«.....»

گو مانگ برای لحظه ای ساکت ماند سپس نیشخند زد: «نگاش کن، هه، تو از وویان ایراد می گیری، اما فکر نمی کنی دوتاتون مثل همید؟ اون اصرار داشت عشقشو تحمیل کنه، و تو اصرار داری حرفای منو باور کنی.»

رگهای دست رنگ پریده سفید مو شی از فشار عصبی بیرون زد.

گو مانگ طوری رفتار کرد که انگار آن صحنه را ندیده است و گفت: «واقعا تفاوت چندانی بین تو و اون نیست. هر دو فکر می‌کنید طرف مقابل جواب محبت هاتونو نداده، بنابراین درحقتون ظلم شده و مورد بی‌مهری قرار گرفتید و در نهایت سال‌های زیادی رو با رنج و نفرت گذروندید.»

«فکر کردی نفرت من از تو در تمام این سال‌ها فقط به این بخاطره بوده که فکر کردم جواب محبت هامو ندادی؟»

وقتی گو مانگ به چشمان مو شی خیره شد، احساس اندوه وجودش را در بر گرفت اما فقط مکثی کرد و سپس گفت: «پس چه دلیل دیگه‌ای داشته؟»

مو شی ناگهان چشمانش را بست، مژگانش لرزید. احساساتی که مدت‌ها در سینه حبس کرده بود ناگهان فوران کرد: «اگه فقط به این خاطر ازت ناراحت بودم، هنوز می‌تونستی اینجور جلوم وایسی و همچین حرفایی بزنی؟! تا حالا هزارتا فرصت داشتم که تلافی کنم! اگه واقعا فقط این خاطر رنجیده بودم، می‌تونستم بهت دست درازی کنم، تحقیرت کنم، مسمومت کنم یا دارو به خوردت بدم؛ فقط چون اینکارو نکردم، خیال کردی بلد نیستیم؟! گو مانگ من مثل همراهم با تو رفتار کردم، مثل دوستم، مثل....»

مثل معشوقم، مثل معبودم...

من از خیانت و تغییرت متنفرم. تو فقط منو رها نکردی بلکه برادرانت، رویاهایت، شکوه و افتخارت رو رها کردی.

و اون مردی که قبلا بودی.

«بزار اینجوری بهت بگم که حتی اگر در تمام عمرت دیگه هیچ کاری با من نداشتی، من بازم ازت متنفر نمی‌شدم.»

«.....»

«گو مانگ. اون موقع، تو تقریبا قلب منو از سینه بیرون کشیدی.»

نوک انگشتان گو مانگ با شنیدن این حرف آهسته لرزید.

صدای مو شی گرفته بود، سرش را بلند کرد تا او را بنگرد. چشمان مشکی‌اش تهی از هر چیزی به نظر می‌رسید.... نه درخششی، نه احساسی...

«هنوز نفهمیدی؟»

«.....»

گو مانگ برای مدتی ساکت ماند. چشمان تیره مو شی دردناک‌تر از چیزی بود که بتوان به آنها نگاه کند.

گو مانگ هنوز اولین باری که آن جفت چشم سیاه را دیده بود به یاد داشت، آن موقع اینگونه به نظر نمی‌رسیدند. اولین باری که گو مانگ مو شی را دید، زیر یکی از درختان آسمانتوس در آکادمی ایستاده بود. یک دست لباس مشکی که نقش مار پرنده و حاشیه دوزی‌های طلایی داشت پوشیده بود. با یک نوار طلایی موهایش را از پشت بسته بود. کمانی یشمی بر بازویش قرار داشت، و به هدفش در دوردست خیره شده بود.

باد وزیدن گرفته و آستین‌هایش را به اهتزاز در آورد. وقتی نگاه سنگین شخصی را از پشت سرش احساس کرد، موهای جلوی صورتش را کنار زد و برگشت و به گو مانگ نگاه کرد. چشمانش شفاف و درخشان بود، همچون رودخانه‌ای پاک که هنوز با آلودگی‌های دنیای فانی گل آلود نشده بود. پس از چندی نگاه بی‌احساسش را از گو مانگ گرفت.

بعدها گو مانگ چندین مرتبه دیگر او را در آکادمی دید. یک بار که تنها روی پله‌های سنگی نشسته و مشغول خواندن بود. بار دیگر که به تنهایی کنار درختی غذا می‌خورد. دفعه بعد او را در زمین تمرین آکادمی دید، درحالیکه نواری را در دهان راه گرفته و موهایش را می‌بست و گردن باریک سفیدش که خیس عرق بود از ردای سیاهش بیرون زده بود. او همیشه تنها بود.

«ارباب جوان خانواده مو واقعا مغروره.»

«داشتن انرژی معنوی قوی خوبه، اما نه بیش از اندازه. کی میدونه؟ شاید داره تو راه یه جادوی تاریک و ناشناخته تهذیب می‌کنه؟»

«چرت و پرت نگو، اون مو-گونگزی همه این مهارت‌ها رو با کار و سختی زیاد به دست آورده. شنیدی استاد هر روز ازش تعریف می‌کنه؟ ظاهرا از زمانی که اومده هر روز تا قبل نیمه شب تو میدون تیر تمرین می‌کنه. هه هه، نمی‌دونم بخاطر کی آنقدر به خودش زحمت میده.»

گو مانگ مکالمات زیادی از این قبیل شنیده بود. پیش از این مو شی نمی‌دانست "گومانگ" کیست، اما گو مانگ شناخت زیادی از اسم مو شی داشت. از پیچ‌پیچ‌های دانش‌آموزان درون

آکادمی و حرف‌های تمسخر آمیزی که اربابش پشت سر او می‌زد، ناخواسته چیزهای زیادی در مورد این شخص فهمیده بود.

اربابان جوان زیادی با خلق و خوی‌های خاص میان آنها وجود داشتند... آنهایی که بد اخلاق بودند، افرادی که لایق شهرت خود و خاندانشان نبودند و یا جاه طلبی بسیاری داشتند. آن زمان نیز گو مانگ فکر می‌کرد موشی خودش مسئول این اتفاقات است و برداشت خوشایندی از او نداشت.

تا یک روز....

یک روز وقتی داشت از کنار زمین حفاری رد می‌شد، دو نفر از برده آکادمی را دید که در مقابل موشی زانو زده اند. موشی بالای سرشان ایستاده و سلاح آسمانی شویران نیز جرقه زنان میان دستانش قرار گرفته بود. او فکر کرد که این گونگری از قدرت و نفوذ خود برای زورگویی به بردگان آکادمی استفاده می‌کند. درست لحظه‌ای که تصمیم گرفت جلو رود و پا درمیانی کند، صدای یکی از بردگان را شنید که گریه کنان گفت: «مو- گونگری! مو- گونگری! ما واقعا اشتباه کردیم! نمی‌خواستیم از قصد کیسه پول شما رو بدزدیم، فقط.... فقط....»

دختر بچه‌ای بیمار و لاغر از کنارش فریاد زد: «ما واقعا گرسنه‌ایم. چند روز پیش مورونگ گونگری رو ناراحت کردیم و سرپرست خونه برای مجازات جیره غذایمونو کم کرده. داریم از گشنگی می‌میریم... شما هم هم - همیشه تنه‌اید...»

«برای همین به خودمون - به خودمون جرات داریم کیسه پول شما رو بدزدیم.»

«اوهو اوهو، متاسفم... گونگری رحم داشته باشید، مارو ببخشید... خواهر من سه روزه که چیزی نخورده... هنوز خیلی کوچیکه... می‌ترسم نتونه دووم بیاره... اگه می‌خواید کسی رو مجازات کنید، منو مجازات کنید، خواهش می‌کنم به خواهرم کاری نداشته باشید...»

دختر هق هق کرد: «گه‌گه...»

«...» موشی لحظه‌ای بی‌صدا به آن خواهر و برادر خیره ماند، پس از چندی جرقه‌های سرخ شویران رفته رفته ناپدید گشت.

موشی بی‌آنکه حرفی بزند کیسه پولش را بیرون آورد، آن را روی پله‌های سنگی گذاشت و رفت.

این حرکت مو شی گو مانگ را که از دور نظاره‌گر ماجرا بود بشدت متحیر ساخت. در واقع بخاطر هوآپوان، به غیر از خدمتکاران شخصی اربابان جوان، شاگردان آکادمی تهنذیگیری اجازه نداشتند با بردگان عادی تعامل داشته باشند، خصوصاً اینکه نباید به آنها کمک می‌کردند... این یک تابو بزرگ در آکادمی بود.

اما مو شی بدون آنکه انتظار جبران داشته باشد چنان بی‌درنگ دست به عمل زده بود که انگار این یک مسئله کاملاً عادی و طبیعی است.

همانطور که گومانگ نیمرخ آن ارباب جوان را تماشا می‌کرد، ناگهان احساسی وصف ناپذیر در قلبش شکل گرفت.

اما، اگر ماجرا به همین سادگی تمام می‌شد شاید مو شی بعدها نمی‌توانست اینطور توجه گو مانگ را به خود جلب کند. مسئله‌ای که واقعاً گو مانگ را شگفت زده کرد این بود که پس از چند روز، خبر این ماجرا در کل آکادمی پخش شد.

پسر فولینگ جون، مو شی، بخاطر قانون شکنی با ضربات شلاق مجازات شده.

«آخ! پس بالاخره روزی که مو خوشگله هم تنبیه بشه رسید؟»

«خیلی پرمدها شده بود. فقط ضربه شلاق می‌تونست حالشو جا بیاره!»

«من شنیدم چون کیسه پولشو به دوتا برده داده این بلا سرش اومده. همیشه ادای آدمای سخت کوشو در می‌آورد، حالا تظاهر به مهربونی هم می‌کنه؛ خیلی آدم ریاکاریه.»

گو مانگ حرفهای دیگران را می‌شنید، اما احساسی کاملاً متفاوت در قلبش داشت. وقتی به عمارت بازگشت، ناگهان صدای قهقهه‌های بلند مورونگ لیان را از داخل حیاط شنید.

«این پسره مو عجب احمقیه! فقط یه نقشه ساده بود، واقعا انتظار نداشتیم به همین راحتی تو دام بیفته، هاهاهاهاه!»

«ارباب من از همه باهوش ترن. امکان نداره مو شی بتونه حریف شما بشه.»

«همف! با شکستن تابوی بزرگ آکادمی، هر چقدر هم که قدرت جادویش زیاد باشه، نمیتونه شاگرد ممتاز آکادمی بشه. می‌خواست با من دریافته؟» مورونگ لیان به تمسخر ادامه داد: «هنوز

برای اینکار خیلی جوونه.»

آن لحظه بود که گو مانگ متوجه شد اصل ماجرا از چه قرار است و این نقشه مورونگ لیان برای از میدان به در کردن حریف خود بوده است. بعد از اینکه آن خواهر و برادر کیسه پول و سکه‌های موشی را گرفتند، مستقیم نزد مورونگ لیان آمده و همه چیز را مطیعانه به او تحویل دادند. مورونگ لیان بلافاصله شکایت نامه‌ای تنظیم کرده و مستقیماً آن را برای مسئول مقررات آکادمی فرستاده و متذکر شده که موشی آشکارا از قوانین آکادمی سرپیچی می‌کند و در خفا با بردگان در ارتباط است.

اگرچه موشی به به عنوان تنها پسر خانواده مو، به شدت مجازات نشد، اما در هر صورت یکی از قوانین اصلی آکادمی را زیر پا گذاشته بود. علاوه بر این، مسئول مقررات یکی از دوستان خانوادگی وانگشو جون بود، بنابراین طرفداری مورونگ لیان را کرد و موشی را مجازات کرد. آن زمان گو مانگ به مورونگ لیان تعلق داشت. او و موشی هیچ راهی برای ارتباط نداشتند. با اینکه گو مانگ خیلی ناراحت بود نمی‌توانست حرفی به موشی بزند یا او را ملاقات کند و موضوع را به دیگران بگوید.

اما، از آن زمان به بعد، موشی بذری در قلب گو مانگ کاشت که تمام شکوفایی و سرسبزی آینده از آن نشأت گرفت.

سرنوشت اینطور مقدر شده بود و هیچ کس نمی‌توانست از آن فرار کند.

چند روز بعد، وقتی گو مانگ از کنار مسیر درختکاری شده آکادمی می‌گذشت، جوانی را دید که تنها کنار درخت توس نشسته بود.

موشی ساکت زیر درخت نشسته و در حالیکه طومار بامبویی را که روی زانوهایش گذاشته بود می‌خواند، گازهای کوچکی به لقمه غذایی می‌زد. بر آن گونه سفید و صاف که بسان برف می‌نمود، رد شلاق باقی مانده بود، اما تأثیری بر زیبایی‌اش نداشت. ایشار مژگانش پایین ریخته و چشمانش شفاف و نگاهش عاری از کینه بود.

گو مانگ پشت یک درخت ایستاد و آنقدر از دور به آن آدم تنها اما زیبا و باوقار خیره شد که موشی بالاخره متوجه نگاه سنگین و دقیق او شد، سرش را بالا آورد و همان لحظه نگاهش با گو مانگ تلاقی کرد.

گو مانگ: «.....»